

قصہ

بہ ہر کسی اعتماد نکلن
زودیاور نباش



یکی بود یکی نبود. دور از شهر، یه جنگل بود. یه جنگل سبز و پر از درخت،
لابلای درختان بلند، دو بچه خرس در کنار مادرشان به خوبی و خوش
زندگی می‌کردند و روز بروز قوی تر و بزرگ تر می‌شدند. یک روز تصمیم
می‌گیرند برای گردش به جنگل بروند. مادرشان آنها را در آغوش گرفت و
به آنها گفت که مواظب همدیگر باشند و از هم جدا نشوند.



بچه خرس ها از مادرشان خداحافظی کردند و به راه افتادند. آنها رفتند
و رفتند. در طول راه هرچه خوراکی همراه شان بود خوردند.
بعد از مدتی خرس کوچک تر گفت "برادر جان من گرسنه هستم کاش چیزی
برای خوردن پیدا میکردیم" خرس بزرگتر گفت "راستش منم گرسنه
هستم. بیا با هم دنبال غذا بگردیم"
همینطور که می رفتند چشم شان به پنیر گرد و بزرگ خورد.



اول می‌خواستند مثل همیشه آن را بین خودشان تقسیم کنند اما نتوانستند. چون هردوی آنها می‌خواستند سهم شان تکه‌ی بزرگتری از پنیر باشد. بخاطر همین شروع به دعا کردن کردند و صدای فریادشان بلند شد. روباه پیری که از آنجا رد میشد صدای آنها را شنید جلو رفت و گفت "بچه خرس‌های خوب. برای چی با هم دعا میکنید؟" خرس‌ها پنیر را به خانم روباهه نشان دادند و داستان را برای او تعریف کردند. خانم روباهه گفت "خب اگر بخواهید من پنیر را برای شما به دو قسمت مساوی تقسیم میکنم"

خرس ها خیلی خوشحال شدند و با صدای بلند فریاد زدند "خیلی خوب شد. پس حالا پنیر را برای ما تقسیم کن"



خانم روباهه پنیر را برداشت و آن را طوری تقسیم کرد که یک تکه بزرگتر از تکه ی دیگر شد. خرسها فوری تکه ی بزرگتر را با دست نشان دادند

و گفتند "این بیشتر است این بیشتر است" خانم روباهه گفت "شما درست میگویید، این تکه بیشتر است" بعد هم از تکه ی بزرگتر پنیر تکه ی بزرگی را گاز زد و خورد. حالا این تکه کوچکتر از تکه ی دیگر شد. خرسها با ناراحتی گفتند "اما این تکه ها مساوی نیستند" خانم روباهه یک گاز دیگر به پنیر زد.



اینجوری بود که تکه ی دیگری از پنیر هم خورده شد. بچه خرس ها مشغول تماشای تکه های پنیر بودند که متوجه شدند پنیرهای آنها دارد کوچک و کوچکتر میشد. خانم روباهه داشت مرتب پنیرها را تقسیم میکرد. به طوری که حالا دیگر سیر شده بود و چیزی از پنیر برای خرس ها نمانده بود. به جز دو تکه ی خیلی کوچک. خانم روباهه گفت "خب حالا چی میگوید؟ بنظرتون دو تکه پنیر اندازه هم هستند؟" بعد خنده ای کرد و از آنجا رفت. خرسها خیلی ناراحت شده بودند و فهمیدند گول روباه را خوردند و اگر از اول خودشان پنیر را تقسیم می کردند و به روباه اعتماد نمی کردند، پنیر خوشمزه را از دست نمی دادند.



بچه های عزیز
از این قصه چه نتیجه ای گرفتید؟
لطفاً برام بنویسید 😍

